

خوابی که از تعبیرش می‌ترسیدم و تعبیر شد

۱۶ تیر ۱۳۹۳ ساعت ۱۶:۴۳

فکر اینکه جنگ تمام شده و ما زنده ماندیم و باب شهادت بسته شده و خوابم تعبیر شده، دیوانه‌ام می‌کرد؛ یک کسی باید این مسئله را برای مردم تحلیل می‌کرد.

مسعود دهنمکی در وبلاگ شخصی خود آورده است: بلا تکلیفی خیلی بدی بود، از یک طرف خبر شهادت پی‌درپی دوستان و همسنگران از جبهه‌ها می‌رسید و از طرف دیگر ما به عنوان کادر گردان یعنی مسئولان گروهان‌ها و دسته‌ها باید منتظر می‌ماندیم تا بلکه نیروهای جدید از شهرها اعزام بشوند و بعد از سازماندهی به کمک سایر گردان‌ها برویم.

در این روزها خیلی از کسانی که امکان مسافرت داشتند به شهرها و روستاهای امن رفته بودند تا از بمباران‌ها و موشک‌باران‌ها در امان باشند و آنهایی هم که جایی را نداشتند یا وسیله سفر نداشتند در شهر مانده بودند و درگیر کار و زندگی خودشان بودند.

با خودم فکر کردم ادامه حضور در گردان سلمان را بی‌خیال بشوم و خودم راه بیافتم و بروم منطقه، آن شب شب بی‌تابی من بود. در همین فکرها بودم که بین خواب و بیداری دیدم وسط حسینیه جماران نشسته‌ام؛ حسینیه خالی از جمعیت بود، صندلی امام هم درست روی بالکن همیشگی خالی بود اما امام سر جایشان نبودند.

درست مقابل بالکن نشسته بودم یعنی رو به صندلی امام، دست چپم یک در کوچک باز شد و امام درحالی که کلی کتاب زیر بغلش بود با لباس خانگی همیشگی وارد حسینیه شدند؛ جلوی پایشان بلند شدم و امام چند دقیقه‌ای نشستند و حالم را پرسیدند. ماجرای دودلی‌ام را برایشان تعریف کردم. امام گفتند: «با همه اینها اجر گردان سلمان ضایع نمی‌شود».

برای اینکه امام را راضی کنم و از گردان سلمان بروم شروع کردم به انتقاد از یکی از مسئولین گردان که سر سه راه مرگ شلمچه در یکی از عملیات‌ها به نیروها بشین پاشو داده بود آن هم در خط مقدم! اما امام لبخندی زدند و دوباره گفتند: «اجر گردان سلمان ضایع نمی‌شود».

دفعه بعد که آمدم چیزی بگویم امام گفتند: «اجر گردان سلمان ضایع نمی‌شود».

دیگر روی حرفم اصرار نکردم، در همین زمان امام نگاهی به صندلی خود که روی بالکن قرار داشت انداختند، فرد دیگری که صورتشان هنوز مشخص نشده بود به جای ایشان روی صندلی نشسته بودند. امام لبخندی زدند و گفتند چقدر [این جایگاه] به ایشان می‌آید!

متوجه منظور امام شده بودم اما خودم را به نفهمیدن زدم و گفتم آقا اینجا فقط زینده شماسست و مردم این همه دعا کرده‌اند که تا انقلاب حضرت مهدی (عج) خدا شما را نگهدارد. امام لبخندی زدند و گفتند: «نه به ایشان هم می‌آید». بعد هم بلند شدند و از در خروجی حسینیه به سمت بیرون رفتند.

از خواب پریدم، خیلی مضطرب شدم. تکلیفم در مورد جبهه رفتن معلوم بود باید در گردان سلمان می‌ماندم، اما از تعبیر شدن ادامه خوابم حیران و نگران بودم. هزار فکر در سرم گذشت، مگر می‌شود روزی امام در بین ما نباشد پس این همه دعای مردم و متصل شدن قیام به نهضت امام زمان چه می‌شود؟ تا اذان صبح با خودم کلنجار رفتم. با خودم می‌گفتم خدا را شکر این فقط یک خواب بود.

بعد از دیدن این خواب عجیب و غریب و اخبار بدی که جبهه‌های جنگ می‌رسید بهترین کار رفتن سر مزار شهدا بود؛ راهی بهشت زهرا شدم تا شاید آرامش بگیرم. برای رسیدن به بهشت زهرا باید چند کورس ماشین سوار می‌شدم. شمیران نو به رسالت، رسالت به میدان امام حسین، میدان امام حسین به میدان راه‌آهن و میدان راه‌آهن به بهشت زهرا تازه کلی هم باید پیاده‌روی می‌کردم.

اول سر مزار رفقای شهید شده‌ام رفتم به ویژه بچه محل‌ها. با نگاه به تابلوهای بالای سر مزار و عکس‌های آنها و چهره‌های معصومشان در دلم به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم. با خودم می‌گفتم: آخر مردم و مسئولین ما را چه شده؟ چرا اینقدر بین فضای جبهه و پشت جبهه تفاوت وجود دارد؟ چرا وضع جنگ اینطور شده است؟ چرا چرا چرا ...

مگر همین امام چند وقت پیش نمی‌گفت «امروز ایران کربلاست حسینیان آماده باشید». پس این حسینیان که میلیون‌ها نفرشان محرم‌ها سیاه می‌پوشند کجا هستند؟!

هیچ جوابی برای سؤال‌هایم نداشتم. از بهشت زهرا راهی پادگان ولی‌عصر (عشرت‌آباد) شدم تا ببینم آیا گروه جدیدی از نیروهای تهرانی به منطقه اعزام شده‌اند یا نه؟!

این اواخر قانونی تصویب شده بود که دانشجویها و کارمندان را به مدت دو تا سه ماه و به صورت اجباری به جبهه بفرستند؛ تا شاید

به این صورت کمبود نیروهای رزمی جبران شود.

اما بدتر از همه حرف‌هایی بود که در انتقاد از این طرح زده می‌شد. بعضی از سیاسیون و رسانه‌ها با زبان بی‌زبانی می‌گفتند: حیف است نیروی تحصیل کرده دم توپ برود و نباید آنها را به جبهه و خط مقدم اعزام کرد و حداکثر می‌توان از آنها در عقبه‌ها و رشته‌های تحصیلی خودشان بهره برد.»

گویا سایر نیروهای داوطلب رزمنده از پشت کوه آمده و هیچکدام محصل یا دانشجوی یا تحصیل کرده و یا مستعد تحصیل در دانشگاه نبودند و باید آنها روی مین بروند تا سایرین لای پر قو درس بخوانند!

از یک طرف هم اعزام اجباری اینگونه از نیروهایی که اعتقادی به جهاد و حتی دفاع ملی نداشتند فضای معنوی جبهه‌ها را تغییر می‌داد.

در یکی از خطبه‌های نماز جمعه تهران آیت‌الله خامنه‌ای به این نکته اشاره ظریفی داشت. ایشان با تلنگر و کنایه از افول فضای معنوی و اخلاص در بین برخی رزمنده‌ها سخن به میان آورد اما انگار کسی متوجه این کنایه نشد.

از راننده خواستم رادیو را روشن کند و ای کاش روشن نمی‌کرد. مارش اخبار همان سرود همیشگی بود. «ما مسلح به الله اکبریم، بر صف دشمنان حمله می‌بریم...»

در این چند روز خبر انهدام سکوهای نفتی توسط آمریکایی‌ها و آخری ساقط شدن هواپیما مسافربری ایران توسط ناو آمریکایی و سقوط فاو در خرداد ماه معادلات جدیدی در جنگ ایجاد کرده بود.

از خطبه‌های آتشین قبلی آقای هاشمی در نماز جمعه که هر بار چنان مهیج از ادامه جنگ تا پیروزی و عملیات نهایی حرف می‌زد هم خبری نبود.

مارش اخبار تمام شد و گوینده خبر با آب و تاب و هیجان شنوندگان را به شنیدن بیانیه مهمی دعوت کرد...

«ایران طی نامه‌ای به دبیرکل سازمان ملل اعلام کرد که قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته است». تیتراژ خبر مثل پتکی بود که توی سر من فرود آمد. دیگر سرم گیج رفت و وقتی به خودم آمدم دیدم صورتم پر از اشک شده و راننده تاکسی شاد و شنگول بوق بوق کنان و شانه بالا می‌اندازد.

انگار عروسی پسرش بود. آنقدر شوکه بودم که به این قروفرها توجهی نکردم. تاکسی را عوض کردم و سرزده رفتم دم خانه طاهر. او

اوایل، فرمانده گروهان ما در گردان سلمان بود و در عملیات مهران یک ترکش کفگیری به پهلویش خورده بود.

ماه‌ها در خارج و داخل و در خانه تحت درمان بود. پیش او رفتم تا شاید با تحلیل‌های سیاسی و حرف‌های خوش‌آروم کند. حرف‌های او نه مرا آرام می‌کرد و نه خودش را قانع. با خود فکر کردم شاید این مسئله یک تاکتیک جنگی باشد مثل پس دادن مصلحتی شاخ‌شمیران و دربديخان که در عملیات والفجر ۱۰ و بیت‌المقدس‌ها با این همه خون دادن فتح شده بود.

فکر اینکه جنگ تمام شده و ما زنده ماندیم و باب شهادت بسته شده و خوابم تعبیر شده، دیوانه‌ام می‌کرد؛ یک کسی باید این مسئله را برای مردم تحلیل می‌کرد

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۳۵۰۵۱/تعبیر-ترسیدم-میتعبیرش-خوابی/>